

سرنوشت غم‌انگیز ایده‌های بزرگ / مشکل غیر نظامیان .

تسیفل نگاهی تیره به ده‌کده‌های گردگرفته مقابل وزارت خارجه انداخت ؛ او و کاله می‌خواستند اجازه اقامت خود را تمدید کنند . او در ویرین مغازه‌ای یک روزنامه سوئدی را که اخباری دربارهٔ بشروی آلمانها در فرانسه داشت ، دیده بود .

تسیفل

تمام ایده‌های بزرگ وقتی به مردم می‌رسد با شکست روبرو می‌شود .

کاله

باجناق من با شما هم‌عقیده است . او بازویش را در نیروگاه از دست داد و این ایده به فکرش رسید که یک سیگار فروشی باز کند و در آن به‌غیر از سیگار ، وسایل دوزندگی ، سوزن و نخ و قرقه هم بفروشد ، چون زن‌ها به‌سیگار کشیدن علاقه دارند ، اما نمی‌خواهند به‌سیگار فروشی بروند ؛ ولی این فکر از آن جهت که به‌او اجازه ندادند با شکست روبرو شد . اما مهم نبود ، چون او هرگز نمی‌توانست پول لازم را تهیه کند .

تسیفل

این آن چیزی نیست که من آرمان بزرگ می‌نامم . جنگ نابود کننده یک آرمان بزرگ است . نخوانده‌اید که چگونه غیر نظامیان فرانسه در مسیر جنگ فرار گرفته‌اند ؟ می‌گویند غیر نظامیان تمام نقشه‌های سر فرماندهی را بهم ریخته‌اند و مانع عملیات نظامی شده‌اند ؛ به این ترتیب که سیل فراریان خیابانها را پر کرده است و گروهانها نمی‌توانند حرکت کنند . تانکها ، که حتی در باتلاقها هم که‌گل تا زانو می‌رسد گیر نمی‌کنند و می‌توانند جنگلی را از جا بکنند ، در میان مردم گیر کرده‌اند . مردم گرسنه ذخیرهٔ غذایی گروهانها را خورده‌اند و وضع طوری شده که مردم غیر نظامی درست حالت آفت ملخ را پیدا کرده‌اند . یک کارشناس نظامی با نگرانی در روزنامه می‌نویسد که غیر نظامیان برای ارتش یک مشکل جدی شده‌اند .

کاله

برای آلمانها؟

تسیفل

نه، برای خودشان؛ مردم فرانسه برای ارتش فرانسه.

کاله

این خرابکاری است.

تسیفل

بهر حال تأثیرش یکی است. وقتی که مردم مدام خود را به میان می اندازند و میدان جنگ را نامطمئن می کنند دقیقترین نقشه های سرفرماندهی چه نتیجه ای دارد؟ به نظر می رسد که نه از فرمان، نه از هشدار، نه از کلمات مهرا میز و نه از بکار گرفتن عقل، از هیچکدام هنری بر نیامده است. هنوز شکاربهای دشمن با بمبهای آتشنا بر فراز شهر ظاهر نشده تمام پاداران از شهر بیرون می روند. مردم شهر بدون آنکه کوچکترین فکری بکنند که به این ترتیب عملیات نظامی سخت دچار اختلال می شود، بی مهابا فرار می کنند.

کاله

تقصیر از چیست؟

تسیفل

می بایست بموقع به تخلیه قاره فکر کنند. تنها دور کردن کامل تمام ملتها می توانست هدایت عاقلانه جنگ را، با استفاده کامل از سلاحهای مدرن، ممکن سازد و تخلیه می بایست دایمی هم باشد، زیرا جنگهای جدید بسرعت برق در می گیرند، و اگر همه چیز آماده نباشد، یعنی تخلیه انجام نگرفته باشد، همه چیز از دست می رود. و این تخلیه می بایست در تمام جهان صورت گیرد، زیرا جنگها دیوانه وار گسترش پیدا می کنند و آدم نمی داند دامنه شان تا کجا گسترده می شود.

کاله

تخلیه در تمام جهان برای همیشه؟ این کار احتیاج به سازمان دارد.

تسیفل

یک دستورالعمل از ژنرال آمادئوس اشتولپناگل^۱ وجود دارد که لااقل به عنوان یک راه حل موقتی فنی قابل ملاحظه است. ژنرال پیشنهاد می کند که سکنه غیر نظامی کشورها

هواپیماهای جت و باری و چتر نجات پشت خط جبهه دشمن، در کشور دشمن فرود آورده می‌شوند. این عمل دو اثر مطلوب دارد: اولاً به این ترتیب میدان عمل ارتش آزاد می‌شود، بطوریکه حرکتها بدون اصطکاک صورت می‌گیرد و تمام خواربار به‌سوق می‌رسد. ثانیاً، آشننگی به‌منطقه دشمن انتقال داده می‌شود و خطوط ارتباطی و جاده‌های حریف بسته می‌شود.

کاله

این همان «تخم مرغ کریستف کلمب» است! همانطور که پیشوا گفته: تخم مرغهای کریستف کلمب در خیابانها افتاده‌اند، فقط باید کسی پیدا شود و آنها را از طرف سر بنشانند. با این حرف او به‌خودش اشاره کرده.

تسیفل

اصل این فکرگستاخانه آلمانی است. اما راه حل نهایی مشکل نیست. چون طبیعی است که دشمن هم برای تلافی بلافاصله مردمش را در کشور حریف فرود می‌آورد، چون جنگ با این جمله «چشم به‌چشم، دندان به‌دندان.» بر پا می‌شود و به‌پایان می‌رسد. یک چیز حتمی است: اگر جنگ کامل باید از تخیل به‌تحقق پیوندد باید راه حلی پیدا کرد. مسأله بطور ساده اینست: یا باید مردم غیر نظامی از میان برداشته شوند، یا جنگ غیر ممکن می‌شود. ناگزیریم هر چه زودتر چنین تصمیمی بگیریم.

تسیفل لیوانش را آنقدر آهسته خالی کرد که گویی آخرین لیوان اوست. آنگاه از یکدیگر جدا و از هم دور شدند، هر یک به‌راه خویش.



خاطرات تسیفل - III / درباره آموزش

(تسیفل چند برگ پیشنویس از جیب کتش بیرون می کشید که کاله با شتاب
سوالی کرد.)

کاله

آیا اتفاق بخصوصی افتاد که شما آلمان را ترك کردید؟ در خاطراتتان هیچ چیزی در
این باره نگفته اید. چون ماندن در اینجا که چندان خوشایند نیست.

تسیفل

من در این باره چیزی نوشتم چون نمی توانست مورد توجه عموم باشد. ما در مؤسسه
دستیاری داشتیم که نمی توانست یک پروتون را از یک هسته تشخیص بدهد. عقیده
داشت که این سیستم یهودی زده مانع رشد اوست و به این جهت وارد حزب شد. من
مجبور بودم یکی از کارهای او را تصحیح کنم و او دریافت که من برای این جنبش
بلی مناسب نیستم، و از او هم متنفرم، زیرا از «اسمش چه بود» طرفداری می کرد.
وقتی که «اسمش چه بود» حکومت را بدست گرفت، همین اختلاف، اقامت مرا در
کشور مشکل ساخت. من ذاتاً قادر نیستم با اعتماد کامل دل به احساسهای بزرگ و
تکان دهنده بسپارم، و تحمل یک رهبری پر تحرك را هم ندارم. در دورانهای بزرگ،
آدمهایی مثل من تصویر موزون را مختل می کنند. شنیدم اقامتگاههای مخصوصی
درست کرده اند تا در آنها مردمی مثل مرا از خشم ملت حفظ کنند، اما این اقامتگاهها
مرا به سوی خود جلب نکرد. حالا به خواندن ادامه می دهم.

کاله

منظورتان اینست که شما در نظر خودتان برای این کشور بقدر کافی با فرهنگ نبودید؟

تسیفل

بله، خیلی بی فرهنگ تر از آن بودم که بتوانم در تمام این کثافت، آنطور که شایسته

آدمی است به بودن ادامه دهم. اگر بخواهید می‌توانید این را ضعف بدانید، اما من آتقدرها هم انسان نیستم که در مقابل اینهمه ناانسانی بتوانم انسان باقی بمانم.

کاله

من آدمی را می‌شناختم که شیمیدان بود و گاز زهرآلود می‌ساخت. او از نظر مرام، صلح طلب بود، و برای جوانان صلح طلب علیه جنون جنگ سخنرانی می‌کرد و در سخنرانیهایش بسیار تند می‌شد، بطوریکه مدام مجبور بودند به او تذکر دهند که در سخنرانیهایش ملایمتر باشد.

تسیفل

پس چرا می‌گذاشتند سخنرانی کند؟

کاله

چون می‌گفت چیزی را که می‌سازد به او ربطی ندارد، همانطور که یک کارگر کارخانه دوجرخه‌سازی با دوجرخه‌ها کاری ندارد. و او هم درست مثل ما مخالف این بود که آدم با آنچه می‌سازد سروکار نداشته باشد.

ما دقیقاً می‌دانستیم که برای جنگ کار می‌کنیم. یعنی نفس کارکردنمان در خدمت جنگ بود. زیرا اگر دوجرخه‌ها که برای خود اشیاء بیگناهی هستند نتوانند از مرزها بگذرند، چون بازارها پر شده‌اند، روز قشنگی خواهد رسید که تانکها از مرزهای می‌گذرند؛ این کاملاً روشن است. شنیدم بعضی از مردم می‌گفتند تجارت و اقتصاد انسانی است، فقط جنگ ناانسانی است. اما تجارت و اقتصاد اولاً انسانی نیست و ثانیاً تا آنجا که ما می‌بینیم باعث جنگ می‌شود. و تازه، آنها یک جنگ انسانی می‌خواستند. جنگ قدرتها، اما نه علیه مردم غیر نظامی! با توپ، اما نه با گاز! می‌گویند کنگره آمریکا سود تجهیزات را به ده درصد محدود کرده است و آنها از طریق قانون. در حالی که می‌بایست تلفات انسانی جنگ را از طریق قانون به ده درصد محدود کند! بربریت از بربریت می‌آید، همانطور که جنگ از اقتصاد می‌آید. از اینکه سیاسی شدم عذر می‌خواهم.

تسیفل

فرهنگ به هیچ وجه با اقتصاد مربوط نیست.

کاله

متأسفانه.

تسیفل

متأسفانه یعنی چه؟ با من به‌زبان قابل فهم صحبت کنید؛ من دانشمندم و بسختی درک می‌کنم.

کاله

وقتی که به دبیرستان می‌رفتم مردد بودم که چه چیز بیاموزم؛ و الترفون در فولکلورایده^۱، با شیمی، یا گیاهان عصر حجر. در عمل با هم فرقی نداشت، چون نمی‌توانستم هیچکدام از آنها را بکار ببرم. اگر شما فیزیک آموخته‌اید، از گوشه چشم به‌امکان گرفتن شغل هم نگاه کرده‌اید و فقط چیزی را آموخته‌اید که بتوانید دوباره بفروشید، در حالی که برای ما فقط مسأله آموزش مطرح بود و اینکه در چه جهتی آن را تکمیل کنیم.

تسیفل

و شما در چه جهتی آن را تکمیل کردید؟

کاله

من «الترفون در فولکلورایده» را انتخاب کردم؛ و در آغاز هم بد نبود، اما چون بعد بیکار شدم، و شبها خیلی خسته می‌شدم، از آن صرف‌نظر کردم. جلسات درس آزاد بود؛ نه خرجی داشت و نه درآمدی. اما یک کتاب کوچک به اندازه یک دو جین سیگار قیمت داشت. شاید هم من اشتیاق زیادی نداشتیم که بتوانم بر تمام مشکلات چیره‌شوم. پسر صاحبخانه‌ام با گذشت زمان نام تمام گیاهان دنیا را حفظ کرد؛ او نیروی آهنینی داشت؛ هیچگاه شبها به‌گرددش نمی‌رفت و هیچ کار دیگری به‌غیر از آموختن نمی‌کرد؛ از این طریق حتی به‌خودش صدمه هم زد، بطوری که به‌عینک نیاز پیدا کرد و همین مانع شد که بتواند با ماشین تراش کار کند، اگر چه آخر سر اینهم مطرح نبود، چونکه او هم بیکار شد.

تسیفل

همانطور که گفتید، این به‌خودتان بستگی دارد که بخواهید یاد بگیرید یا نه. من مطمئن هستم که پسر صاحبخانه شما می‌توانست کارآیی خیلی بیشتری داشته باشد. مطمئناً از فرصتی که داشت کاملاً استفاده نمی‌کرد. اگر می‌کرد، شاید می‌فهمید که چندین و چند بار بدون کتاب به‌مستراح رفته است، و با بهنگام خواندن چند بار چشمانش را از کتاب برداشته است. ممکن است هر بار فقط سه ثانیه بوده باشد، اما همین سه ثانیه‌ها را با هم جمع کنید؛ بیست یا سی سال چشم برداشتن از کتاب را حساب کنید؛

۱. Walter von der Vogelweide: شاعر آلمانی - قرون وسطی احتمالاً ۱۱۷۰ تا ۱۱۹۰ م.

تقریباً با یک هفته زمان تلف شده برابر است! دنیای گیاهان بزرگ است، یک رشته غول آساست، آموختن کامل این علم اشتیاقی فوق انسانی لازم دارد، بخصوص برای یک شاگرد تراشکار که کارهای دیگری هم دارد. و کاملاً غلط است اگر سؤال کنید که دانش درآمدی دارد یا نه؟ چون کسی که دانش را بخاطر دانش دنبال نمی کند باید از آن دست بکشد، زیرا روح علم دوستی ندارد.

کاله

وقتی من آن دوره را انتخاب می کردم، این سؤال را مطرح نکردم.

تسیفل

پس شما برای آن رشته مناسب بودید؛ دانش هیچ گونه مدرکی علیه شما ندارد. شما صلاحیت داشتید که تا سنین پیری از «والترفون درفولگلوایده» چیزی بشنوید. از نظر اخلاقی شما حتی از آقایی که درس می داد هم بالاتر قرار گرفته اید، چون او هرچه باشد با علمش درآمدی داشته است. افسوس که ادامه ندادید.

کاله

مطمئن نیستم که برای همیشه چندان فایده داشت. چرا من حس زیبایی شناسی ام را با تماشای تابلوهای روبنس پرورش بدهم، در حالی که چهره تمام دخترانی که سرشان به تنشان می ارزد رنگی دارد که در کارخانه به خود گرفته اند؟ پسر صاحبخانه من گیاهشناسی می خواند، و مادرش حتی پول یک دانه کاهو هم ندارد.

تسیفل

پس می توان چنین گفت: وقتی که شوق دانش در یک کشور رنگی اینچنین قهرمانی و فداکارانه می گیرد، بطوری که در همه جا مورد توجه است و به عنوان یک فضیلت عالی شناخته می شود، نور «بدی» بر مملکت می افکند.

اندکی بعد تسیفل و کاله از یکدیگر جدا و از هم دور شدند، هر یک به راه خویش.



درباره مفهوم خوبی / خشونت آلمانی / کنفوسیوس درباره مردم عادی / درباره جدی بودن

کاله

کلمه « خوب » مفاهیم زشتی دارد .

تسیفل

امریکاییها برای آدم خوب واژه‌ای دارند، به این شکل « Sucker » که تلفظ می‌شود « Sagger » که آنهم بهتر است از گوشه دهان به بیرون پرانده شود. یعنی آدمی که روی چسب راه می‌رود، کسی که دارد به دام می‌افتد، چیزی که یک شیاد هنگام گرسنگی می‌جوید .

کاله

بهتر از همه این است که یک « شاگرد ناوای خوش‌قلب » را در نظر بگیرید، آنهم بازو به بازوی یک « آهنگر خوش‌مشرب ». آنوقت است که پرده‌ها از جلوی چشمتان کنار می‌رود . در یک معیار وسیعتر، خوب فقط آنهایی هستند که آدمهای بهتر نامیده نمی‌شوند . پارچه بافان لباس ما را تأمین می‌کنند، کشاورزان غذای ما را تولید می‌کنند، آهنگران و بنایان خانه ما را می‌سازند، دهقانان ما را سیراب می‌کنند، حرفه‌چینها به ما آموزش می‌دهند - و تمام اینها در مقابل پاداشی بسیار حقیرانه ! چنین از خودگذشتگی را حتی آن که بالای کوه وعظ می‌کرد هم نمی‌شناسد .

تسیفل

چه کسی می‌گوید آنها خوب هستند؟ آنها برای اینکه خوب باشند باید پاداش را حتی اگر حقیرانه هم باشد قبول کنند و خوشحال باشند که ما راحت زندگی کنیم . اما آنها اینطور نیستند .

کاله

خود را به حماقت نزدیک. فقط لازم است از شما بپرسم: وجداناً و صمیمانه بگویید آیا شما حاضر بودید آنها را نصیحت کنید که با مزدی حقیرانه خوشحال باشند؟

تسیفل

نه.

کاله

پس شما هم نمی‌خواهید که آنها خوب باشند؟ یا اینکه باید فقط بیرون از کار اصلیشان خوب باشند، آنهم بگونه‌ای که اصلاً اهمیتی نداشته باشد! مثلاً شبهای تعطیل، نسبت به گریه‌ای که نمی‌خواهد از درخت پایین بیاید.

تسیفل

من به هیچ کس توصیه نمی‌کنم که بدون احتیاط فوق‌العاده، رفتار انسانی داشته باشد. خطرش خیلی سنگین است. بعد از جنگ اول جهانی در آلمان کتابی منتشر شد با این عنوان غوغا انگیز «انسان خوب است!» و من بلافاصله احساس بی‌آرامی کردم، و فقط هنگامی نفس راحت کشیدم که یک منتقد نوشت «انسان خوب است، گوساله خوشمزه.» از طرف دیگر شعری از یک نماینده‌نویس، که در دبیرستان با من هم‌کلاس بود، پیدا کرده‌ام که خوبی را یک چیز قهرمانی نمی‌داند. می‌گوید:

بر دیوار من یک نقاشی چوبی ژاپونی آویخته است

که نقاب عفریت زشتکاری است اندوده به آب طلا.

با همدردی بسیار می‌بینم،

رگهای متورم پیشانی‌اش گویاست

که عفریت بودن چه دشوار است.

این مرا به‌سؤالی وامی‌دارد: نظر شما نسبت به خشونت آلمانی چیست؟ ضمناً من با این کلمه «آلمانی» مخالفم. «آلمانی بودن یعنی عمیق بودن» در مورد پلک کردن کف اتاقها و نابود کردن یهودیها. «انسان آلمانی‌گرایی برای داشتن کرسی فلسفه دارد.» کاش این کلمه فقط برای مشخص کردن بکار برده می‌شد، اما با این حالت پر احساس و سبانه بازگو می‌شود. می‌توانم پیش خود مجسم کنم که انسان آلمانی، پس از آنکه در پاریس و حوالی استالینگراد و لیدیس^۲ مشاهده شده است، اکنون سرانجام دلش می‌خواهد نامش را عوض کند، وگرنه در حالی که هرکسی او را می‌شناسد

چطور می‌تواند زندگی تازه‌ای آغاز کند؛ می‌توانیم خود را، برای تشخیص، مثلا، سرزمین نهم بنامیم، نهمیها، با یک روح نهمی، یا مشابه آن. و باید این عدد را هم گاه‌به‌گاه تغییر دهیم تا دوباره آن طنین پر احساس را به خود نگیرد. خیلی تنفرانگیز است که هر کله‌هوکمی با چنان غروری راه می‌رود که گویی «تشیع ماتیاس» و یا «بیوه خندان» را نوشته است. اما از موضوع منحرف شدم. فقط می‌خواستم از شما بپرسم: خشونت آلمانی را باور می‌کنید؟

کاله

بله.

تسیفل

وگمان نمی‌کنید که تبلیغات باشد؟

کاله

از طرف متفقین؟

تسیفل

یا از طرف نازیها.

کاله

من به آسانی باور می‌کنم که در ارتش آلمان خشونت شدیدی حکمفرماست. اگر بخواهید غارت و غلبه کنید، مجبورید آقدر خرد کنید تا بازوانتان درد بگیرد. با حرف زدنها و کارهای کوچک نمی‌توانید هیچ کس را وادار کنید مال و دارایی اش را به شما تحویل بدهد. حتی اگر به زبان فرشتگان حرف بزنید، چنین کاری را نمی‌کند.

تسیفل

«در ارتش آلمان خشونت شدیدی حکمفرماست.» این حرف دو پهلوست، شما که بهتر می‌دانید.

کاله

بعضیها درباره اینکه حکومت کردن چیست، عقاید معکوسی دارند. بیشتر مردم در تمام زندگیشان نمی‌دانند که بر آنها حکومت می‌شود. این واقعیتی است. آنها عقیده دارند که همان کاری را می‌کنند که اگر اصلا هیئت حاکمه و حکومت وجود نداشت، هم می‌کردند. اگر چیزی بفهمند، وحشی خواهند شد. فکر می‌کنند اگر هیتلر بر آلمان حکومت می‌کند، معنی اش اینست که آنها حکومت می‌کنند؛ اما خیلی از مردم عقیده دارند که چون او حکومت می‌کند آنها همیشه، یا هرگز، نمی‌توانند عقایدشان

را بازگو کنند. اما اینطور نیست. البته چنین آدمهایی وجود دارند، ولی مهم اینست که بزودی زود نه تنها او، بلکه عقایدش نیز حکومت می‌کند. او وسیله‌اش را هم دارد که بر عقل مردم چیره شود. مثلاً، به آنها اطلاع می‌دهد که چه می‌گذرد. اگر هم فکر کنند که این اطلاعات درست نیست، باز هم اطلاعات درست را ندارند، یعنی بی‌اطلاع هستند. تازه، اگر بخواهد مردم را برای یک غارتگری کثیف برانگیزد، می‌تواند باسانی به «زیباترین و اصیل‌ترین» چیزهایی که در آنهاست، متوسل شود. من شعری را که در استکهلم منتشر شده رونویس کرده‌ام، شعر بدی نیست.

مرد کوچک اندام در کیف دستی‌اش، که آستن اسناد فرسوده و بریده‌های روزنامه بود، به جستجو پرداخت و کاغذی را که با مداد نوشته شده بود بیرون آورد. کاله شعر «مجمع گناهان و فضایل» را از «مجموعه اشتفتیز^۳» می‌خواند.

«مجمع گناهان و فضایل»

در مجلس پنهانی شبانه‌ای که بتازگی تشکیل شد، بعضی از رجال با هیاهوی بسیار گام پیش نهادند و به همبستگی خود با صاحبان قدرت اقرار کردند. «حس انتقام»، آراسته و مزین چون وجدان، نمونه‌ای از حافظه خطاناپذیرش را ارائه داد. شخص مغلوب کوچک اندام از تحسینی بس بزرگ بهره‌مند شد.

«خشونت» در همان حال که پیرامون خود را نوسیدانه می‌نگریست، از بخت بد، از صحنه به پایین لغزید، و با خشم چندان پا بر زمین کوفت که سوراخی پدید آمد؛ و بدینسان بر خود حاکم شد.

پس از آن «نفرت از آموزش» بر صحنه آمد، و در حالیکه کف به دهان آورده بود، سوگند خورد که بارگناه «دانش» را از دوش ناآگاهان بردارد. شعار او چنین بود «مرگ بر فرزانتان»، و نادانها او را برشانه‌های کارآزموده خود از مجلس بیرون بردند.

«چاپلوسی» هم پدیدار شد و خود را «بزرگ هنرمندگرسنه» نشان داد و پیش از آنکه از صحنه خارج شود به چند رذل حریص که برایشان مقامهای شامخی بدست آورده بود، تعظیم کرد.

«زیانخواهی» به عنوان کم‌دین محبوب، سالن را پر از نشاط کرد ولی برایش حادثه کوچکی هم روی داد زیرا آنقدر خندید که یکی از بندهای دلش پاره شد.

در دومین قسمت این نمایش، پیش از همه «غرور»، ورزشکار بزرگ، پدیدار شد. چنان به بالا پرید که یکی از تیرهای سقف سرک کوچکش را مجروح کرد. اما با این وجود، و حتی وقتی یکی از مدیران مدالی را با یک سوزن دراز مستقیماً در گوشت او فرو برد، مژه هم نزد. آنگاه «عدالت»، که شاید به علت ترس از صحنه، اندکی پریدم رنگ بود، خود را معرفی کرد. سپس از مسائل بی اهمیتی سخن گفت و قول داد که در آینده سخنرانی جامعی بکند.

«عشق به علم»، مردی جوان و نیرومند، گزارش داد که چگونه رژیم چشمان او را باز کرده است، و دربارهٔ تأثیر بینهای کج در اوضاع ناهنجار عمومی، سخن گفت: آنگاه «از خودگذشتگی»، پسری بلند و لاغر اندام با چهره‌ای صادق، در حالی که بشقاب بزرگی از جنس روی تقلبی، در دستان متورمش داشت، به میان تماشاچیان آمد و در حالیکه با صدایی خسته، آهسته می‌گفت «بفکر فرزندانمان باشید!»، پول خرده‌های کارگران را جمع کرد.

«نظم» نیز که کلاه پاکیزه‌ای بر سر بیمویش گذاشته بود، بر صحنه ظاهر شد و بین دروغگویان، دیپلم دکتری و میان جنایتکاران، جواز جراحی توزیع کرد. اگرچه هنگام شب، برای دزدی از زباله‌دانها، به حیاط خلوت خانه‌ها رفته بود اما بر لباس خاکستریش حتی یک لک هم دیده نمی‌شد. غارت‌شدگان در صفوف دراز بی پایان از جلو میزش می‌گذشتند و او با دستان واریسی برای همه‌شان قبض می‌نوشت.

خواهرش، «صرفه‌جویی»، سیدی پر از کنارهٔ نان، که در بیمارستانها از دهان بیماران کنده بود به همراه داشت.

«تلاش» چون کسی که تا دم مرگ دویده باشد نفس نفس می‌زد و در حالیکه تازیانه‌های چرمی به گردن داشت یک نمایش رایگان داد. او در زمانی کمتر از فین کردن، یک نارنجک ساخت و به عنوان هدیه، پیش از آنکه بتوان «آه!» گفت، برای دو هزار فامیل، گاز زهرآلود پخت.

تمام این سرشناسان، این فرزندان و نوه‌های سرما و گرسنگی به میان مردم آمدند و بی‌مها با خود را خادمان «تجاوز» خواندند.

تسیفل

پس به عقیدهٔ شما هیتلر می‌تواند از دوازده حواری هم یک هنگ عالی حفاظتی تشکیل دهد.

کاله

فقط وقتی می‌توانند برنده شوند که با تمام وسایل عمل کنند.

تسیفل

گناه تمام اینها به‌گرددن سرمایه‌داری است - این از واضحات است.

کاله

متأسفانه نیست.

تسیفل

من با شما موافقم که به اندازه کافی واضح نیست، و از آن گذشته قبول دارم که تمایل غربی به رد کردن واضحات دارم، حتی اگر حقایق مفیدی باشند. در شیمی نمی‌توان چنین عادت‌هایی را پذیرفت. می‌دانید که کنفسیوس شما، کارل مارکس، ماهیت اخلاقی مردم عادی را خیلی سردی تخمین زده. البته تمجید هم کرده، قبول دارم، اما گویند، این را که مردم عادی انسانهای پست‌تری هستند، از خود کارل مارکس گرفته. فقط با این تفاوت که کارل مارکس عقیده داشت آنها از پست بودن سیر شده‌اند.

کاله

چطور می‌توانید ادعا کنید که مارکس به کارگران ناسزا گفته است؟ خواهش می‌کنم اینقدر عامی نباشید.

تسیفل

بگذارید عامی باشم، در غیر اینصورت کردن می‌شوم؛ آنوقت برای شما چه فایده‌ای دارد؟ مارکس به کارگران ناسزا نگفت بلکه متوجه شد که از طرف بورژوازی به آنها ناسزا گفته می‌شود. آگاهی من از مارکسیسم کامل نیست، پس بهتر است احتیاط کنید. آگاهی تقریباً کامل از مارکسیسم امروزه به‌قول یکی از همکارانم، بیست تا پنجاه هزار مارک طلا خرج دارد، و این تازه بدون وقایع پیش‌بینی نشده است. در این میان چیز درستی هم نصیبان نمی‌شود، حداکثر مارکسیسمی کم ارزش، بدون هگل یا ریکاردو. همکارم فقط بهای کتابها، شهریه دانشگاه و ساعات کار را محاسبه کرده است، نه آنچه را که بعثت مشکلات در راه ترقی یا حبس احتمالی از دستتان می‌رود؛ همچنین این امر را هم ندیده‌گرفته که پس از آموختن دقیق مکتب مارکس، کارآیی شما در مشاغل معمولی تا حد قابل توجهی پایین می‌آید. اگر مارکسیسم را کامل بدانید در بعضی رشته‌ها مانند تاریخ یا فلسفه دیگر پیشرفت نخواهید کرد.

کاله

و این مسأله که کارگران انسانهای پست‌تری هستند؟

تسیفل

به نظر می‌رسد که این عقیده بی‌ارزش وجود دارد که از آدم عادی انسانیت، یعنی وجود خودش، دریغ می‌شود، بطوری که مجبور است، مخلوع از انسانیت در جهانی که انسانیت اهمیت دارد، دست به کاری بزند. انسان، به گفته کارل مارکس، فقط وقتی دست به کاری می‌زند که با مردمک چشمش به اضحلال خیره شود. رفتار و ال‌اتر را تنها تحت فشار انجام می‌دهد. کارهای درست را فقط در وقت احتیاج انجام می‌دهد، به این جهت وقتی طرف انسانیت را می‌گیرد که بهیچوجه کار دیگری نمی‌شود کرد. انسان عادی، باین ترتیب، به مأموریت خود که اعتلای جامعه انسانی است دست می‌زند.

کاله

من همیشه با این مأموریت بطور غریزی مخالف بوده‌ام، چون ظنین چاپلوسانه‌ای دارد، و من همیشه به چاپلوسان بدگمان بوده‌ام، شما چطور؟ کتجکاو شدم که بدانم کلمه میسیون (مأموریت) چه معنی دارد، منظورم از نظر معنوی است.

تسیفل

از کلمه لاتین میتره (فرستادن) مشتق می‌شود.

کاله

نکرش را می‌کردم. پس باز هم باید یک آدم عادی باشد که به اینجا و آنجا می‌رود. آنها به فکر یک دولت ایده‌آل می‌افتند و ما باید آن را خلق کنیم. ما اجراکنندگان هستیم و آنها هدایت‌کنندگان باقی می‌مانند، چطور است؟ باید انسانیت را تجارت بدهیم، اما انسانیت کیست؟ شما هستید. من در استکهلم به یک مهاجر یهودی برخورددم که بانکدار بود و عنوان مدیر تجاری داشت. خیلی جدی به من می‌گفت که ما سوسیالیستها انقلاب نکرديم، بلکه اجازه دادیم که هیتلر قدرت را بدست بگیرد. ظاهراً او آرزوی آلمان تجاری را در سر می‌پرورد. روسها هم آن را از همین زاویه بررسی می‌کردند. در روزنامه فرانکفورت همیشه می‌نوشتند که در روسیه کمونیسم خالص وجود ندارد، و به این ترتیب از روسیه شوروی بدستی انتقاد نمی‌شد. می‌نوشتند «این یک آزمایش جالب است.» آنهام یا لحنی که انگار رأی نهایی آنها به عملی بودنش از نظر تکنیکی، وابسته است. اما شاید تجیزادگان فرانسوی نیز در باره گیوتین

همینطور حرف می‌زدند.

تسیفل

آیا درست فهمیدم : شما از آزاد کردن انسانیت سر باز می‌زنید ؟

کاله

به هر حال پول قهوه‌اش را حاضر نیستم بپردازم. گاهی - به من خرده نگیرید - از دست خودم به تنگ می‌آیم که در چنین زمانی نشسته‌ام و به شوخی وقت می‌گذرانم.

تسیفل

اولاً، می‌توانم به شما جواب بدهم که ما برای کارهای واقعاً جدی بقدر کافی سیر نشده‌ایم، بخصوص از وقتی که دو واحد موتوریزه آلمانی بدون ویزا داخل کشور شده‌اند. ثانیاً در حال حاضر جدی بودن در زندگی کمی بی‌اعتبار شده است، چون جدیترین آنچه تابحال وجود داشته، هیتلر و افرادی هستند. او جزء جدیترین قاتلها است؛ قتل امری بسیار جدی است. طبیعت هیچیک از آنها سطحی نیست، این را لهستانیها نایید می‌کنند. در مقابل، بودا آدم شوخی بوده است. وثالثاً ما الزامی نداریم که رفتار باارزشی داشته باشیم؛ قصاب که نیستیم. یک موضوع خوب را همیشه می‌توان با شوخی بازگو کرد.

کاله

همانطور که یک سخنران در مراسم سوزانیدن اجساد می‌گفت، بورژوازی چیزی بغیر از پول از دست نمی‌دهد.

اندکی بعد، آنها از یکدیگر جدا و از هم دور شدند، هر یک به راه خویش.

اشتهار سویس به خاطر آزادیخواهی و پنیر / آموزش نمونه در آلمان / امریکاییها .

تسیفل

شهرت سویس در این است که می توان در آنجا آزاد بود . اما برای آزاد بودن باید سیاح بود .

کاله

من آنجا بودم و آنقدرها هم احساس آزادی نکردم .

تسیفل

حتماً در هتل اقامت نکرده اید . می بایست در هتل اقامت کنید . از یک هتل می توانید به هر جا که بخواهید بروید . گرد بزرگترین کوهها ، با زیباترین مناظر ، نه ندره ای هست و نه چیز دیگری . می گویند آدم در هیچ جایی بیشتر از قله کوه ، احساس آزادی نمی کند .

کاله

شنیده ام خود سویسیها ، اگر راهنمای کوهنوردی نباشند از کوه بالا نمی روند و تازه کاملاً هم آزاد نیستند ، چون مجبورند سیاحان را بگردانند .

تسیفل

راهنمایان کوهنوردی احتمالاً از دیگر سویسیها کمتر تشنه آزادی هستند . آزادیخواهی تاریخی سویس به خاطر آن است که سویس در جای نامناسبی قرار گرفته . گرداگردش همه جا قدرتهایی قرار دارند که میل به تصرف در آنها زیاد است . در نتیجه سویسیها مجبورند همیشه هشیار باشند . اگر طور دیگری بود ، نیازی به آزادیخواهی نداشتند . تا حالا هیچکس درباره آزادیخواهی اسکمیوها چیزی شنیده است . سرزمین آنها در جای مناسب تری قرار دارد .

کاله

سویسیها شانس آورده اند که چندین قدرت به آنها نظر بد دارند . هیچکس از آنها سویس

را به دیگری روا نمی‌دارد. اگر بختشان برگردد، یعنی یکی از قدرتها قویتر شود، کارشان تمام است.

تسیفل

اگر عقیده مرا بخواهید، باید از هر کشوری که در آن آزادیخواهی شدیدی وجود دارد بیرون رفت. در کشوری که موقعیت نامناسب‌تری دارد، آزادیخواهی بی‌ارزش است.

کاله

حق با شماست، در هر جا که بیش از حد حرف آزادی در میان باشد کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست. تا آنجا که متوجه شده‌ام جمله‌ای نظیر «ما آزادی کامل داریم» همیشه وقتی به زبان می‌آید که کسی از عدم آزادی شکایت داشته باشد. در این موقع بلافاصله می‌گویند «در کشور ما آزادی عقاید هست. در کشور ما می‌توانید هر مراسمی را که بخواهید داشته باشید.» البته این درست است، اما به همان صورت که در همه جا درست است: فقط نمی‌توانید مراسم خود را آشکار کنید. چون این کار جریمه دارد. اگر در سوئیس چیزی علیه فاشیسم بگویید - چیزی شدیدتر از اینکه بگویید فاشیسم را دوست ندارید - ولو چیزی که ارزشی هم نداشته باشد، بلافاصله می‌گویند «این مراسم را اجازه ندارید آشکار کنید، وگرنه آزادی ما به خطر می‌افتد، چون آلمانها می‌آیند.» یا اگر بگویید طرفدار کمونیسم هستید، بلافاصله می‌شنوید که اجازه ندارید این حرف را بزنید زیرا کمونیسم معنی عکس آزادی را دارد، زیرا کاپیتالیستها در کمونیسم آزاد نیستند و چون عقیده دیگری دارند، تحت تعقیب هستند و کارگران هم دیگر آزاد نیستند به‌استخدام کاپیتالیستها درآیند. در یک میهمانسرا مردی به من گفت «سعی کنید در روسیه دستی بالا کنید و یک کارخانه بسازید! به! در روسیه حتی نمی‌توان خانه‌ای خرید چه رسد به کارخانه!» به او گفتم «مگر اینجا می‌توانم؟» جواب داد «هر وقت که بخواهید. فقط یک چک بنویسید، کار تمام است.» خیلی متأسف شدم که در بانک حساب نداشتم، وگرنه می‌توانستم یک کارخانه بسازم.

تسیفل

منظور این است که شما می‌توانید آزادیهای خصوصی داشته باشید و اگر پشت میز آجیو مراسمی داشته باشید که با مراسمهای مجاز متفاوت باشد، بلافاصله توقیف نمی‌شوید.

کاله

اینجا هم دیگر پشت میز آجیو اجازه ندارید مراسمی داشته باشید. آلمانها و پیش از آنها دیگران، متوجه شده‌اند که داشتن مراسم پشت میز آجیو هم خطرناک است. حتی به زیر

میز آبدو هم خزیده‌اند و آزاد یخواهی مردم عادی را در ریشه خفه کرده‌اند.

تسیفل

هر کاری می‌توانند بکنند، هنوز که کاملاً موفق نشده‌اند. البته در بازداشتگاه‌هایشان چیزهای نمونه ساخته‌اند، اما رم یک روزه ساخته نمی‌شود، و مردم هم هنوز اجازه داشتن آزادیهای خیلی زیادی را به خود می‌دهند. مثلاً هنوز می‌توانید در آلمان‌گاهی آزادانه در شهرگردش کنید و در مقابل ویتربنها بایستید، اگر چه خیلی هم از این کار بیهدف راضی نباشید.

کاله

بله، همیشه هدف لازم است. هدف است که آدم به سویش نشانه می‌رود.

تسیفل

مردم این را یک حیلۀ آگاهانه از طرف کسانی می‌دانستند که گفته بودند بازداشتگاهها برای آموزش و پرورش بوجود آمده‌اند و به این لحاظ مؤسسات نمونه‌ای هستند. آنها این بازداشتگاهها را روی دشمنانشان آزمایش می‌کنند، اما برای همه چنین خیالی دارند. البته دولشان هنوز کاملاً مستقر نشده و خیلی هم ضعیف است. مثلاً باید از این وضع راضی نباشند که کارگران هنوز هم بعد از کار به‌خانه می‌روند. هنوز خیلی مانده تا به همه چیز دست یابند. خوب، بچه‌ها را از شش سالگی در دست دارند و بعد از راه «گروه جوانان آن اسمش چه بود» و سپس از طریق سربازی و حزب به جوانان و بعد مردان دست پیدا می‌کنند. اما تکلیف پیران چه می‌شود؟ پس‌گروه «پیران آن اسمش چه بود» کجاست؟ این نقص محسوسی است. براحتی امکان دارد که روزی خطری از این نقص متوجه آنها شود!

کاله

درست نمی‌دانم که آیا تمام کارها برای بچه‌ها هم انجام شده یا نه. بچه‌های بزرگتر می‌توانند بخوبی جاسوسی والدینشان را بکنند، و کوچکترها هم می‌توانند ساچمه جمع کنند، اما شاید لازم باشد که کارشان را از درون شکم مادر شروع کنند. در این صورت دانش هم میدان دیگری خواهد یافت. منظورم اینست که ضرر ندارد زنان باردار زیاد مارش سربازی گوش کنند و عکس پیشوا را بالای تخت دم دست بگذارند، اما این کار خیلی ابتدایی است. باید تمرینهایی برای مادران آینده وجود داشته باشد، که بر چنین تأثیر بگذارد؛ وزارت تبلیغات باید به جنینها پردازد، حتی یک لحظه تأخیر هم جایز نیست.

تسیفل

پرورش کودک بینهایت مهم است. کودک گرانباترین سرمایه یک ملت است. چهره رایش سوم، چهره نسلهای آینده خواهد بود، پس باید یک «سبیل آن اسمش چه بود» هم داشته باشند، اما آموزش در شکم مادر شروع می شود. این یک دستور قدیمی است که مادران آینده باید مثلاً خود را حرکت بدهند. حتی همین «سربه عقب انداختن و تماشا کردن هواپیماهای بمب افکن دشمن» هم حرکت مناسبی است.

کاله

شاید مهمترین کار این باشد که بچه های بزرگتر، و همچنین نوجوانان را از تمام اماکنی که ممکن است آنها را فاسد و از دولت بیگانه سازد، و پیش از همه از کار کردن دور نگه دارند. چه فایده که نوباوگان با زحمت بی پایان و سختی بسیار و با ایمان مطلق نسبت به پیشوا و آینده پرورش داده شوند و آنگاه وقتی که به کار مشغول شدند، در همه جا شیره شان را بکشند و از آنها سوء استفاده بکنند، بطوریکه به جان بیایند و به همه چیز تردید پیدا کنند؟ کار کردن باید از میان برداشته شود.

تسیفل

درست است، این کار تأثیر خوبی خواهد داشت.

کاله

تا وقتی که ما کار می کنیم، همیشه ممکن است عطش آزادی بوجود بیاید. چرا کارها اینقدر دشوار است؟

تسیفل

برای بیشتر افراد.

کاله

ملت بزرگ امریکا را ببینید. اوایل مجبور بودند در مقابل حملات سرخ پوستان از خود دفاع کنند و حالا هم گرفتار میلیونها شده اند. مدام مورد حمله محترکان خواربار قرار می گیرند، به محاصره تر استهای نفت می افتند، در تهدید سهامداران راه آهن به سر می برند. دشمن حمله گر و ظالم است و زنان و بچه ها را با به اعماق معادن زغال سنگ می کشد، یا در کارخانه های اتومبیل سازی زندانی می کند. روزنامه ها در راه مردم تار می تند، و بانکها در روز روشن سر راهشان کمین می کنند. هر لحظه ممکن است به رویشان آتش شود؛ آری، حتی وقتی که به رویشان آتش می شود مثل وحشها بخاطر آزادیشان می جنگند، به این خاطر که هر کس بتواند هر کار که می خواهد بکند، و این

چیزی است که میلیونرها با خوشحالی به آن درود می‌فرستند.

تسیفل

(محفوظ) همینطور است: مجبورند مثل حیوانات وحشی همیشه بر بلندی باشند، وگر نه شکست می‌خورند. شاید مایل باشند یکبار هم سرشان را پایین بیندازند و عبوس به جلو خیره شوند و به میل دلشان اندکی هم سزه ملال زندگی را بچشند اما امکان ندارد، چون بلافاصله هستی‌شان را از دست می‌دهند؛ من این را از منبع موثق شنیده‌ام. در جوانی عمومی داشتم که در امریکا بود؛ هیچوقت فراموش نمی‌کنم. همیشه خوشبین بود. طفلک! صورتش همیشه با یک پوزخند اطمینان کج بود، بطوری که دندانهای طلایش دیده می‌شد؛ روزی چندین بار بر شانه و پشت پدرم که رماتیسم داشت می‌کوفت، بطوریکه پدرم هر بار از درد تکان می‌خورد. از آنجا یک اتومبیل آورده بود که در آن زمان هنوز چیز نادری بود، و یک روز ما را در کولبرگ به گردش برد؛ مدام از این حرف می‌زد که پیشترها مردم مجبور بودند پیاده به بالای کوه بخرزند. اتومبیل در سر بالایی کوه از رقت ماند، و ما مجبور شدیم بقیه راه را پیاده بالا برویم؛ او آخرین نفسش را هم به این ترتیب تلف کرد که به ما اطمینان بدهد اتومبیلها بهتر خواهند شد.

کاله

همین امریکاییها بخصوص درباره آزادی زیاد صحبت می‌کنند. و این، همانطور که که قبلا گفتیم، مشکوک است. برای اینکه کسی درباره آزادی صحبت کند باید کفشش پایش را بزند. آدمهایی که با کفش خوب به هر سو می‌روند، بندرت در این باره صحبت می‌کنند که کفش‌هایشان چقدر سبک است، چقدر اندازه پایشان است، فشار نمی‌دهد، هیچ میخچه ندارند و اینکه اصلا تحمل میخچه را هم ندارند. وقتی که من این را شنیدم مشتاق امریکا شدم و می‌خواستم امریکایی بشوم، یا دست کم به آنجا، به میان این آزادی، بروم. از پونتیسوس به سوی پیلاتوس ا دویدم. اما پونتیسوس وقت نداشت، و پیلاتوس گرفتار بود. کنسول از من خواست که روی چهار دست و پا چهار بار به دور خانه بخرم، و بعد یک دکتر می‌بایست تصدیق کند که هیچ خراشی برنداشته‌ام. بعد می‌بایست سوگند بخورم که هیچ‌گونه منظوری ندارم. دز چشمانش نگاه کردم و قسم خوردم، اما او دستم را خواند و از من خواست که ثابت کنم هیچوقت هم منظوری نداشتم. ولی نتوانستم. به این ترتیب به سرزمین آزادی نرسیدم. درست

مطمئن نیستم که آزادی دوستی من برای امریکا کافی بوده باشد.

اندکی بعد تسینل و کاله از یکدیگر جدا و از هم دور شدند، هر یک به راه خویش.

فرانسه یا وطنخواهی / دربارهٔ ریشه کردن

تسیفل ناچار شد این خبر غم انگیز را به کاله بدهد که اداسه دادن خاطراتش دیگر امکان ندارد، زیرا ذخیرهٔ تجربیاتش کم است.

کاله

اما باید چیزهایی تجربه کرده باشید. اگر تجربه‌های بزرگ ندارید، تجربه‌های کوچک که دارید. همین کوچکیها را شرح دهید.

تسیفل

این که هر کسی یک زندگانی دارد، فرضیهٔ خفت‌باری است زیرا تنها وقتی منطقی است که آدم بتواند هفتاد سال علفخواری را زندگی بنامد؛ و این سه سال را هم. یکی از بزرگان می‌گوید آدم روی یک تکه کلوخ در کنار جوی آب هم می‌تواند همانقدر خوشحال باشد که بر فراز ماتهرون. در چنین جایی هم آدم می‌تواند همانطور که می‌گویند، آفرینش خدا را به همان خوبی تحسین کند، اما من بیشتر میل دارم آن را از فراز ماتهرون تحسین کنم؛ مسألهٔ سلیقه است. البته آدم می‌تواند از تمام چیزها با علاقه صحبت کند، اما تمام چیزها هم ارزش علاقه را ندارند. به هر حال خاطرات من تمام شد، و این به خودی خود غم انگیز است.

کاله

اما می‌توانید شفاهاً بگویید که کجاها بوده‌اید و چرا دوباره از آنجاها رفته‌اید؛ خلاصه، هر طور که زندگی کرده‌اید.

تسیفل

در این صورت باید از فرانسه بگویم. Lapatrie^۱ خوشحالم که فرانسوی نیستم. به گمان من آنها زیادی وطنخواهند.

۱. در زبان فرانسه، به معنی وطن... م.

کاله

بله، راحت بگویند که چه مخالفتی با فرانسه دارید.

تسیفل

در فرانسه باید وطنخواهی را چون یک گناه انجام داد، نه فضیلت؛ شما با کشورتان ازدواج نکرده‌اید، بلکه او معشوقه شماست. چقدر هم حسود است!

کاله

رفیقه‌ای داشتیم که هر ربع ساعت یکبار از من می‌پرسید آیا باز هم دوستش دارم. وقتی با او به بستر می‌رفتم، می‌گفت فقط برای همبستری دوستش دارم، و وقتی به حرفهایش گوش می‌دادم، می‌گفت اگر لال بود دیگر دوستش نداشتم. خیلی توانفرسا بود.

تسیفل

یک وقت در فرانسه شاعری فقط به این جهت که به خارج سفر کرده بود، مشهور شد. در باره‌اش کتابها نوشتند که آیا او بیمار بوده است یا مبتکر.

کاله

گویا عشق به وطن در فرانسه آنقدر با ارزش است که بلافاصله بعد از عشق به خوردن قرار دارد. شنیده‌ام عشق به غذا در آنجا بیش از هر جای دیگری تکامل یافته است. اما بدتر از همه این است که بندرت می‌گذارند مردم وطنخواه بشوند.

تسیفل

چرا؟

کاله

همین جنگ را در نظر بگیرید. جنگ اینطور شروع شد که مردم عادی چپ‌رو شدند و تقاضا کردند در روز هفت ساعت کار کنند! طلا نتوانست کاری از پیش ببرد و خشمگین شد و به امریکا سفر کرد. این بود که نتوانستند بسیج کنند. مردم عادی به همان دلیلی که موافق هفت ساعت کار در روز بودند با فاشیسم مخالف بودند، و این بود که جنگ شروع شد. ژنرالها گفتند اگر بسیج نشود نمی‌توانند کاری بکنند، و جنگ را قطع کردند؛ به علاوه با خود فکر کرده بودند که اگر قشون بیگانه به کشور بیایند و نظم را در دست بگیرند، مردم عادی هیچ کاری از دستشان بر نمی‌آید. وطنخواهانی که می‌خواستند به جنگ ادامه بدهند، دستگیر شده‌اند، و به آنها نشان داده خواهد شد که مخالف دولت بودن چه معنایی دارد.

در چکسلواکی هم درست همینطور بود. برای اینکه بتوان در این کشور وطنخواه ماند،

باید یک وطنخواه تمام عیار بود، آنطور که من شما را می‌شناسم، شما هم این مطلب را تأیید می‌کنید.

تسیفل

همیشه به نظرم غریب آمده که آدم باید درست همان کشوری را زیاد دوست داشته باشد که در آن مالیات می‌پردازد. اساس عشق به وطن قناعت است، و این خود، وقتی که هیچ چیزی موجود نباشد، صفت خیلی خوبی است.

کاله

در عشق به وطن این هم مؤثر است که چیزی برای انتخاب نیست. درست مثل این است که انگار آدم باید کسی را دوست بدارد که با او ازدواج می‌کند، و با کسی ازدواج نکند که دوستش دارد. چرا، من میل دارم اول بتوانم انتخاب کنم. اینطور بگویم، فرصت کنید به من یک قسمت از فرانسه و جزئی از انگلستان و یک یا دو کوهستان از سوئیس و یک ساحل نروژی نشان می‌دهند و من به یکی از آنها اشاره می‌کنم و می‌گویم: من این را به عنوان وطن انتخاب می‌کنم، آنگاه آن را ارج نیز خواهم گذاشت. اما حالا درست مثل این است که کسی پنجره‌ای را که روزی از آن پایین افتاده ارج نگذارد.

تسیفل

نقطه نظر استهزا آمیز بی‌ریشه‌ای است؛ خیلی خوشم آمد.

کاله

اما من همیشه می‌شنوم که باید ریشه‌دار بود. مطمئنم که تنها مخلوقات که ریشه دارند، یعنی درختان، بیشتر دلشان می‌خواست ریشه نداشتند چون در آنصورت آنها هم می‌توانستند در یک هواپیما پرواز کنند.

تسیفل

می‌گویند آدم چیزی را دوست دارد که بخاطرش عرق ریخته باشد. این می‌تواند برای پدیده‌ای مثل عشق به وطن توضیح خوبی باشد.

کاله

من نه. من چیزی را که بخاطرش عرق ریخته باشم، دوست ندارم؛ حتی تمام چیزهایی را که بخاطرشان تخم را هم کشیده‌اند، دوست ندارم. زمانی با شخصی سر- و کار داشتم و چون از اندامش خوشم می‌آمد با او تا دریاچه وان^۲ هم رفتم؛ خیلی

چیزهای قشنگ داشت، اما بعد ناهار خورد، و بعد مایل بود قایقرانی کند، و بعد می‌بایست قهوه بخورد؛ سرانجام به جایی رسیدم که اگر نیم دقیقه دیرتر پیش از آن برای بیرون آوردن بند جورابهایش وقت صرف می‌کرد، صاف او را در پیشه جا می‌گذاشتم و می‌رفتم. بکبار دیگر هم می‌گویم که انداشش واقعاً معرکه بود.

تسیفل

بله، گفتید چیزهای قشنگ. وقتی پیش خود فکر می‌کنم که میل دارم در چه کشوری زندگی کنم، جایی را انتخاب می‌کنم که در آن اگر کسی یکبار در یک لحظه بیخبری چیزی زمزمه کند، مثل «ایجا چه جای قشنگی است» بلافاصله به‌عنوان وطنخواه مجسمه‌ای بهش بدهند. آنهم به این دلیل که در این سرزمین چنین چیزی کاملاً غیر منتظره و بسیار هیاهوانگیز است و واقعاً قدرش را می‌دانند. البته کسی هم که چیزی زمزمه نمی‌کند، باید مجسمه‌ای بگیرد چون هیچ چیز بیهوده‌ای نگفته.

کاله

شما وطنخواهان را از تصاحب کشورتان متفر کردید. من گاهی فکر می‌کنم: ما اگر کشوری می‌داشتیم، چه کشور قشنگی می‌شد! شعری یادم هست که چند صفت خوب را برمی‌شمرد. گمان نکنید که از شعر خوشم می‌آید، این شعر را اتفاقاً در جایی دیدم و تماشا را هم نمی‌دانم. پیش از هر چیز نمی‌دانم درباره‌ی شهرستانها چه می‌گوید. این شعر با افتادگیهایش، چنین است.

«ای جنگلهای مهربان بابر، ای شهرهای مابین

ای رن کاج‌پوش، و تو، ای سیاه جنگل سایه‌دار!»

بعد قسمتی هست که فراموش کرده‌ام، چیزی مربوط به همین، و بعد ادامه می‌یابد:

«پیشه‌های سرخ رنگ تورینگن، بوته‌های تهیست مارک،

و شما ای شهرهای سیاه روز، درنوردیده‌ی کشتیهای آهنین»

یک قسمت افتادگی، و بعد:

«و توای برلین بزرگ

سرگرم کار در زیر و روی آسفالت،

شما ای باراندازهای هانزسه‌آت و زاخون

ای شهرهای پر هیاهوی شله‌زین پوشیده از دود.

که چشم به‌شرق دوخته‌اید!»

معنی‌اش این است که باید اینها را تصرف کرد، ارزشش را دارد!

تسبیح متعجب به کاله نگاه کرد، اما نتوانست آن حالت بره مانند کسانی را که چیز وطنخواهانه‌ای بازگو می‌کنند، در او پیدا کند؛ در حالی که سرش را تکان می‌داد گیلانش را خالی کرد.

داتمارك يا شوخ طبعی / دربارهٔ دیالکتیک هگل

صحت به داتمارك كشيده شد؛ تسيفل و كاله هر دو مدتی در آنجا اقامت کرده بودند، زیرا که در مسیرشان قرار داشت.

تسيفل

شوخ طبعی مردم آنجا ضرب المثل است.

كاله

اما آسانسور ندارند؛ این را براساس تجربه می‌گویم. داتماركیها بسیار صمیمی هستند و ما را با مهمان‌نوازی پذیرفتند. دائماً خود خوری می‌کردند که چطور می‌توانند به ما کمک کنند، اما ما خودمان فهمیدیم. چیزی که به نفع ما تمام شد این بود که آنها در خانه‌هایشان، در پایتخت، آسانسور نداشتند؛ ما هم دست به کار شدیم، چون همه می‌گفتند شایسته نیست که ما مجبور باشیم به جای اینکه در عوض کارمان پول بگیریم، صدقه قبول کنیم. دیدیم که مجبورند سطلهای خاکروبه را از بالاترین طبقه به پایین بیاورند؛ ما این کار را انجام دادیم؛ و این شایسته‌تر بود.

تسيفل

داتماركیها خیلی شوخ هستند. هنوز هم با خوشحالی بسیار، از بک وزیر دارایی، تنها وزیری که آنها برای پولشان چیزی از او دریافت کرده‌اند، صحبت می‌کنند، و مضمون كوك می‌کنند: وقتی که هیأتی نزد وزیر رفت تا به حساب خزانه برسد، او باوقار از جا بلند شد، دستش را روی میز تحریر کوفت و گفت: «آقایان، اگر شما در رسیدگی به حسابها اصرار کنید، من دیگر وزیر دارایی نیستم.» آنها هم با شنیدن این حرف رفتند و شش ماه بعد، وقتی که معلوم شد او حقیقت محض را گفته است، بازگشتند. زندانی‌اش کردند و یادش را گرامی داشتند.

کاله

شوخی طبیعی‌شان بخصوص در جنگ اول جهانی تکامل یافت. بیطرف ماندند و فروش خوبی کردند. هر چیزی را که تا انگلستان شنا می‌کرد، در آنجا به اسم کشتی می‌فروختند؛ یعنی، در واقع آنها را کشتی نمی‌نامیدند، بلکه فقط اتاق کشتی می‌گفتند؛ و این مناسب‌تر هم بود. از این طریق ثروت ملی زیادی بدست آوردند. تعداد تلفات ملوانانشان بیش از تمام قدرتهایی بود که جنگ می‌کردند.

تسیفل

بله، آنها از جنگ جنبه نشاط‌انگیزی بدست آوردند. گولاش هم می‌فروختند و هر چیزی را که خیلی بد بود، به جای اینکه دور بریزند، توی قوطی کنسرو می‌کردند. وقتی جنگ جهانی شروع شد با امید منتظر ماندند، و در حالیکه تا آخرین تکمه سلاحها را از خود دور کرده بودند، مدام می‌گفتند: «ما ضعیفتر از آنیم که بتوانیم از خود دفاع کنیم؛ ما باید خوک بفروشیم.» یک وزیر خارجی که می‌خواست بهانه‌هایشان را رد کند، به آنها شجاعت تلقین کرد و چند داستان از شکار در اسپنیا برایشان تعریف کرد. عقابی به‌روی خرگوشی فرو پرید. خرگوش دیگر نمی‌خواست فرار کند، یا نمی‌توانست. پاهای خرگوش برای فرار خیلی مناسبند. دانمارکیها بخاطر جنبه مسخره این داستانها خیلی خندیدند و به‌وزیر گفتند که در مقابل آلمانیها کاملاً محفوظند، زیرا اگر آلمانیها دانمارک را تصرف کنند دیگر نخواهند توانست از آنجا خوک بخرند، چون در آن صورت روسها دیگر نواه‌هایی را که برای خوراک خوکها لازم است نخواهند فرستاد. بقدری احساس امنیت می‌کردند که حتی وقتی آلمانیها به آنها قرارداد عدم تجاوز پیشنهاد کردند اصلاً نترسیدند.

کاله

آنها دموکرات بودند و پافشاری می‌کردند که هرکس باید حق داشته باشد یک لطیفه بگوید. یک دولت سوسیال‌دموکرات هم داشتند و رئیس‌جمهور را فقط از آن جهت نگهداشته بودند که ریش با نمکی داشت.

تسیفل

همه‌شان مطمئن بودند که فاشیسم در میانشان جایی ندارد، زیرا مردمشان طبع بسیار شوخی دارند. آنها کمابیش از فروش خوک زندگی می‌کنند، و به همین جهت مجبور بودند با آلمانیها خوب باشند، چون آلمانیها به‌خوک نیاز داشتند؛ اما درباره خودشان هم لطیفه‌های خوبی ساخته بودند، مثلاً این که: آدم باید در موقع فروش خوک آهسته

قدم بردارد، وگرنه به زیان خوکهاست. متأسفانه فاشیسم از اینکه در دانمارک به آن اهمیتی نمی دهند، ناراحت نشد، و یک روز صبح با یک دوچرخه هواپیما در هوا ظاهر شد و همه چیز را تسخیر کرد. اما دانمارکیها باز هم اطمینان می دادند؛ که متأسفانه لطیفه هایشان قابل ترجمه نیست، زیرا از بسیاری ریزه کاریهای خیلی کوچک دستوری تشکیل شده که لطف مخصوص به خود دارند. شاید این هم به سهم خود باعث شده بود که آلمانیها متوجه نشوند به آنها اهمیتی داده نمی شود. اینک دیگر دانمارکیها در عوض خوکههای خود فقط کاغذهای رسید دریافت می کنند، بطوریکه شوخ طبعی شان هم به آزمایش دشواری گذاشته شده است، زیرا بین این که آدم به کسی که ازش تنفر دارد خوراک بفروشد با اینکه در عوض خوک از او هیچ چیزی دریافت نکند، فرق زیادی است.

کاله

یک لطیفه هم هنگام محاصره درست کردند. وقتی که آلمانیها آمدند صبح زود بود. آلمانیها سحرخیزان بزرگی هستند، چون بخاطر پلیس شان خواب بی آرامی دارند. یک گروهان دانمارکی که از محاصره خبر یافته بود بلافاصله در یک خط حرکت کرده بود. افراد گروهان به سوی تنگه ای که دانمارک را از سوئد جدا می کند حرکت کردند و ساعات متوالی راه رفتند تا به بارانداز رسیدند و بلیط خریدند و به سوئد رفتند. در آنجا مصاحبه ای ترتیب دادند و گفتند که گروهان می خواهد دانمارک را به زور جنگ پس بگیرد. اما سوئدیها آنها را روانه کردند، چون بقدر کافی از این گونه گروهانها دارند.

تسیفل

زندگی در کشوری که طبع شوخ در آن وجود ندارد، تحمل ناپذیر است، اما تحمل ناپذیرتر از آن زندگی در کشوری است که در آن به طبع شوخ نیاز باشد.

کاله

وقتی که ما کره نداشتیم، مادرم برای ما شوخ طبعی روی نان می مالید. البته مزه اش بد نیست، اما آدم را سیر نمی کند.

تسیفل

وقتی صحبت از شوخ طبعی می شود، همیشه به یاد هگل می افتم؛ چند کتابش را از کتابخانه گرفته ام تا با کمک فلسفه بر شما برتری داشته باشم.

کاله

از هگل برابرم تعریف کنید. من آنقدرها سواد ندارم که خودم کتابهایش را بخوانم.

تسیفل

او در میان فیلسوفها، بعد از سقراط که روش مشابهی داشت، جوهر بزرگترین استهزا-گران را داشته. اما بد آورد، چون در پروس کارمند شد و به این ترتیب خود را سر- سپرده دولت کرد. پریدن پلک یک چشمش، تا آنجا که من می دانم مانند یک نقص مادرزاد، عادتش بوده و او این عادت را تا زمان مرگش داشته و بدون آنکه خود متوجه شده باشد، درست مثل کسی که رعشه علاج ناپذیری دارد مدام چشمک زده است. آنقدر شوخ طبع بود که اصلاً نمی توانست چیزی مثل نظم را بدون بینظمی ببیند. برایش کاملاً روشن بود که درست در کنار بزرگترین نظمها، بزرگترین بینظمیها قرار دارد، و تا آنجا پیش رفت که حتی می گفت: «در یک جای معین!» در نظر او دولت چیزی بود که تنها در جایی بوجود می آید که شدیدترین تضادها در میان طبقات ظاهر می شود، بطوری که می توان گفت هماهنگی دولت از ناهماهنگی طبقات به حیات خود ادامه می دهد. منکر این بود که یک برابر یک است، نه تنها برای اینکه همه چیز - هر چیزی که وجود دارد - بلا انقطاع و خستگی ناپذیر به چیز دیگری مبدل می شود و آنهم به چیزی که عکس خودش است، بلکه به این جهت که اصلاً هیچ چیز مشابه خودش نیست. مثل هر استهزاگر دیگر، برای او هم جالب بود که اشیاء چه می شوند. شما این مثل برلینی را می شناسید «اسا، اسیل، تو که تغییر کرده ای!» بزدلی شجاعان و شجاعت بزدلان، و بطور کلی، اینکه همه چیز با خودش متضاد است، بخصوص «جهش» او را مشغول می کرد؛ خوب درک می کرد که همه چیز جریانی کاملاً آرام و خمیری دارد و ناگهان انفجار پیدا می کند. مفاهیم مدام نزد او بر روی صندلی در نوسان بودند، و این در آغاز اثر مطلوبی به جا می گذارد، تا سرانجام صندلی واژگون می شود.

من کتاب «منطق بزرگ» اش را زمانی خواندم که رماتیسزم داشتم و خودم نمی توانستم حرکت کنم. این کتاب یکی از بزرگترین آثار استهزاآمیز ادبیات جهان است. این کتاب روش زندگیانی مفاهیم، این موجودات گریزان و ناپایدار و بی مسؤولیت را بررسی می کند که چطور به یکدیگر ناسزا می گویند و با چاقو می جنگند، و آنگاه با هم برای شام می نشینند، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. می توان گفت که جفت جفت پدید می آیند، هر یک با متضاد خود ازدواج کرده است، و کارهایشان را هم به صورت زوج انجام می دهند، به این معنی که قراردادها را به صورت زوج امضا می کنند، محاکمات را به زوجاً به انجام می رسانند، حملات و دستبردها را دوتایی

ترتیب می دهند، زوجاً کتاب می نویسند و سوگند می خورند، آنها به صورت زوجی که بین خود با هم در ستیز کامل و در هر موضوعی نامتحد هستند! آنچه نظم ثابت می کند، همزاد جدا نشدنش اش بینظمی، هماندم و حتی الامکان در یک نفس، انکار می کند؛ آنها نه با هم می توانند زندگی کنند نه بی هم.

کاله

کتاب فقط درباره اینگونه مفاهیم است؟

تسیفل

مفاهیمی که آدم از چیزی برای خود درست می کند بسیار مهم هستند. این مفاهیم پنجه هایی هستند که می توان با آنها اشیاء را جا به جا کرد. کتاب درباره این است که چگونه می توان خود را در علل جریان جاری داخل کرد. هگل لطیفه یک موضوع را دیالکتیک نامیده. او هم مثل تمام استهزاگران بزرگ همه چیز را با حالتی سخت جدی ارائه داده است. شما در کجا مطلبی درباره او شنیده اید؟

کاله

در سیاست.

تسیفل

اینهم یکی از شوخیهای اوست. بزرگترین شورشیان، خود را شاگرد بزرگترین مدافع دولت می نامند. ناگفته نماند، معلوم می شود شما هم شوخ طبع هستید. یعنی، من هنوز به هیچ آدمی برنخورده ام که شوخ طبع نباشد و دیالکتیک هگل را بفهمد.

کاله

ما خیلی به او توجه داشتیم. برگزیده نوشته هایش را به ما می دادند. در مورد آثار او هم باید، مثل خرچنگها، به برگزیده ها پرداخت. ما به او توجه داشتیم، چون خیلی لطایف در کار دیدیم. مثلاً در مملکت ما، مردم عادی که به دستگاه دولت راه یافته اند تغییر مسخره ای کرده اند، بدین ترتیب که در خدمت دستگاه دولت دیگر از مردم عادی به شمار نمی آیند، بلکه صرفاً جزئی از دستگاه دولت شده اند. این را من نخستین بار در سال ۱۹۱۸ شنیدم. در آن موقع قدرت لودندورف بیش از هر وقت دیگر بود؛ می توانست بینی اش را در هر چیزی فرو کند، مقررات آهنین بود؛ همه چیز نوید هزار سالگی می داد؛ و درست همان موقع چند روزی بیشتر به عمر حکومتش باقی نمانده بود؛ و آنگاه عینک آبی به چشمش زد و به جای ارتش تازه ای که طرحش را ریخته بود خودش از مرز گذشت. با دهقانان را در نظر بگیرید که ابتدا با ما مخالف بودند و مدعی

بودند می‌خواهیم همه چیز آنها را بگیریم، اما بعد بانکها و زمینداران همه چیزشان را گرفتند. یکی از آنها به من می‌گفت: «اینها بدترین کمونیستها هستند.» اگر این یک لطیفه نباشد پس چیست!

تسیفل

بهترین مکتب برای دیالکتیک مهاجرت است. دقیقترین دیالکتیسیتها فراریان هستند. آنها بر اثر تغییر و تحولات فراری شده‌اند و به غیر از تغییرات هیچ چیز دیگری را بررسی نمی‌کنند. و البته اگر فهم داشته باشند، از کوچکترین علامات بزرگترین رویدادها را نتیجه‌گیری می‌کنند.

وقتی که مخالفینشان برنده می‌شوند، حساب می‌کنند که بردشان چقدر خرج داشته؛ و برای تضادها هم چشم تیزی دارند. زنده باد دیالکتیک!

اگر تسیفل و کاله نمی‌تسیدند که شادمانه برخاستن و گیلانها را بهم زدن در کافه جلب توجه کند، تحت هیچ شرایطی سر جای خود نمی‌نشستند. اما در این شرایط آنها فقط در خیال از جا برخاستند. اندکی بعد، از یکدیگر جدا و از هم دور شدند، هر یک به راه خویش.

سوئد یا عشق به هم‌نوع / یک مورد آسم

تسیفل

نازیها می‌گویند «نفع جامعه مقدم بر نفع شخصی است». این کمونیسم است. من به مامانم می‌گویم.

کاله

شما دوباره برضد فرزانی حرف می‌زنید، چون می‌خواهید جلوروی من برخلاف جریان رود شنا کنید. این جمله فقط معنی اش این است که دولت به افراد ارجحیت دارد، و دولت هم نازیها هستند، والسلام... دولت مسؤولیت عموم را بر عهده دارد، به این ترتیب که ازشان مالیات می‌گیرد، به همه جا می‌فرستشان، در عبور و مرور معطلشان می‌کند و به جنگ می‌کشاندشان.

تسیفل

این اغراقی است که ازش خوشم می‌آید. بدون اغراق می‌توان گفت که این جمله عملاً تضادی آشتی‌ناپذیر میان نفع شخصی و نفع عمومی بوجود می‌آورد. این همان چیزی است که مورد تنفر شما هست. من می‌خواهم بگویم در کشوری که خودخواهی اساساً انکار می‌شود، اشکالی وجود دارد.

کاله

در دموکراسی، همانطور که ما می‌شناسیم ...

تسیفل

نیازی به این «همانطور که ما می‌شناسیم» نیست.

کاله

بهر حال معمولاً می‌گویند در دموکراسی باید تعادلی بین خودخواهی‌های آنها که چیزی دارند و آنها که هیچ چیز ندارند، بوجود آید. حرف مفتی است. تهمت خودخواهی به یک کاپیتالیست زدن یعنی تهمت زدن به او بخاطر کاپیتالیست بودنش.

اصلا نفعلش در این است که سوء استفاده‌گر است. کارگران که نمی‌توانند از سرمایه‌داران سوء استفاده کنند. جمله «نفع عمومی مقدم برنفع شخصی» می‌بایست چنین باشد «وقتی سوء استفاده‌ای در کار است یک نفر اجازه ندارد از یکی یا از همه سوء استفاده کند، بلکه همه باید... و حالا لطف کنید و به‌من بگویید سوء استفاده از چه چیزی؟

تسیفل

در وجود شما یک منطقدان و یک زیان‌شناس هست، مواظب خودتان باشید. فقط کافی است که بگویید یک چیز عمومی باید به‌گونه‌ای شکل یابد که آنچه برای فرد سودآور است به‌سود همه نیز باشد، آنوقت دیگر ناسزاگفتن به‌خودخواهی لازم نیست، بلکه حتی می‌توان آشکارا تحسین و تشویقش هم کرد.

بعد از دانمارک من به‌سوئد رفتم. در این کشور عشق به‌انسان و همچنین عشق به‌کار، با یک مفهوم برتر سخت تکامل یافته است. جالبترین مورد عشق به‌کار را عاشقی داشت که سوئدی نبود. اما این مطلب برای آن فرضیه اهمیت ندارد، زیرا عشق او به‌کار، بخصوص در سوئد رشد کرده و به‌آزمایش گذاشته شده بود. این ماجرا را یک گیاه‌شناس راه انداخته است و من از او خواهش کردم که آن را به‌دقت برایم یادداشت کند. اگر مایل باشید برایتان می‌خوانم.

از روی کاغذ می‌خواند.

با کمک چند دانشمند نروژی که در آزمایشگاهم به‌دیدنم آمده یا آثارم را در نشریات خود منتشر کرده بودند، اجازه اقامت در نروژ گرفتم. تنها چیزی که از من می‌خواستند این بود که در نروژ بهیچوجه کار علمی یا کار دیگری انجام ندم. با افسوس فراوان این شرط را امضا کردم، و دلگیر شدم که دیگر نمی‌توانم در سرزمین شمال، مثل گذشته، دوستانم را یاری کنم. با وجود این فهمیدم که دوستی آنان را از طریق کار علمی بدست آورده بودم، اینک فقط از طریق وظایف همین کار، می‌توانستم آنها را برای خود نگه دارم. زیرا در واقع ممکن است که در سرزمین شمال فیزیکدانها برای فیزیک زیاد نباشند، اما بقدر کافی آزمایشگاه برای فیزیکدانها وجود ندارد، و آنها می‌خواستند زنده باشند. موضوعی که ناراحتم می‌کرد این بود که نمی‌توانستم از این راه مخارج زندگی‌ام را تأمین کنم، و بنابر این به‌لطف همکارانم محتاج بودم. آنها مجبور بودند کوشش کنند تا برای من که هیچ کاری نمی‌کردم بورس دست و پا کنند. هرکاری توانستند کردند، بطوریکه من گرسنه نماندم. متأسفانه اندکی بعد از ورودم به‌سرزمین شمال دچار بیماری سختی شدم. آسم شیطان‌صفتی چنان رنجم می‌داد که

خیلی زود فرسوده شدم و قوایم بسرعت تحلیل رفت. من که چهارجویی شکستی از پوست و استخوان شده بودم افتان و خیزان خودم را از پزشکی به پزشک دیگر می‌رساندم، اما هیچیک از آنان نتوانست وضعم را بهتر کند. هنگامی که فقط رمقی برایم باقی مانده بود، شنیدم پزشکی که سابقاً خیلی مشهور بود به شهر آمده و بتازگی برای آسم یک روش معالجه بسیار مؤثر یافته و تکمیل کرده است. او هموطن من هم بود. به نزدش خزیدم و در حالی که از حمله سرفه می‌لرزیدم درد خود را پیش او شکوه کردم.

«این پزشک در یک اتاق بسیار کوچک، در قسمت عقب ساختمان زندگمی می‌کرد، و صندلی که من رویش افتاده بودم، تنها صندلی اش بود، در نتیجه خودش مجبور بود بایستد. در حالی که به یک گنجه فرسوده، که باقیمانده شام مختصرش بر آن قرار داشت - من در موقع غذا خوردن مزاحمش شده بودم - تکیه داده بود، شروع به پرس و جو کرد.

«سؤالهایش متعجبم کرد. این سؤالها، آنطور که انتظار داشتم، به بیماریم مربوط نمی‌شد، بلکه به چیزهایی کاملاً متفاوت مثل روابط و آشناینها، بینشها و نقاط ضعف من و غیره می‌پرداخت. پس از تقریباً یک ربع ساعت صحبت، ناگهان حرفش را برید و با لبخندی اعتراف کرد که علت سؤالهای غریبش چه بوده است، و گفت که می‌خواست از وضع روحی من مطلع شود، نه از وضع جسمی ام. او هم درست مثل من، برای اینکه بتواند اجازه اقامت در سرزمین شمال بگیرد، تعهد کرده بود که در اینجا کار نکند. اگر با من چون یک پزشک رفتار می‌کرد، ممکن بود از آن کشور اخراج شود. می‌بایست، قبل از معاینه دریابد که آیا من آدم قابل اعتمادی هستم و بازگو نخواهم کرد که او به من کمک کرده است. در حالی که سرفه حرفم را قطع می‌کرد، جداً به او اطمینان دادم که یک خدمت خوب برای من ارزش دیگری دارد و قول می‌دهم وقتی که معالجه ام کرد، بلافاصله فراموش کنم. وقتی خیالش کاملاً راحت شد مرا به کلینیکی که اجازه داشت در آن مجاناً کار کند، خواند. پزشک بخش، مرد عاقلی بود و دست متخصص را در بعضی موارد آزاد می‌گذاشت. متأسفانه، از بخت بد، روز بعد به مرخصی رفت. به این ترتیب آقای ایکس مجبور شد موضوع را به اطلاع جانشینش، که با او آشنا هم نبود، برساند. و اجازه گرفت بیمار را به کلینیک بیاورد.

«من پیش از وقت به آنجا رسیدم و در یک اتاق کار کوچک با ایکس صحبت کردم.

«ایکس می‌گفت: «من اجازه ندارم به اتاق عمل بروم، زیرا گروه پزشکان باید خود را در مقابل رقابت حفظ کنند. آنها به قانونی که برای جلوگیری از دخالت در امور پزشکی تصویب شده استناد می‌کنند. البته این به سود بیماران است که به دست افراد بی‌اطلاع، نیفتند.»

«هنگامی که به اتاق عمل قدم گذاشتیم، پزشک جانشین در آنجا بود. عجیب است که فی الفور مشغول ضد عفونی کردن دستانش شد. مرد با نشاط و پسر و صدایی بود، و در حالی که دستانش را برس می‌زد سر کوچک و بی‌میش را به سوی من برگرداند و گفت: «خوب، حالا ما روش دوست شما را آزمایش می‌کنیم. اگر فایده‌ای نداشته باشد، زبانی هم ندارد. من همیشه طرفدار این بوده‌ام که چیزهای جدید دقیقاً آزمایش شوند.»

«ایکس که می‌کوشید وحشتش را پنهان کند گفت: «من فکر می‌کردم اجازه دارم این عمل کوچک را به جای شما انجام دهم، شما می‌دانید که من این کار را صد بار کرده‌ام.»

«پزشک جانشین فریاد زد: «چه فکر می‌کنید؟ خود ما این کار را می‌کنیم. من حرف شما را خوب فهمیدم. اگر هم خیلی عصبی هستید می‌توانید موضع عمل را برای من تعیین کنید» و رویش را به من کرد: «شما هم ترسید؛ البته صورت حساب برایتان نمی‌نویسم. می‌دانم که شما مهاجر هستید!» نه توضیحات ایکس - هر قدر هم به او فشار آورد - و نه نگاه وحشت زده من، هیچکدام نتوانست او را از انجام عمل منصرف کند.

«عمل خوبی نبود. نقطه مورد نظر را در بینی من پیدا نکرد و حملات آسم من کمتر نشد. برعکس مخاط بینی به علت عمل بدفرجام متورم شد و وقتی که پزشک بخش از مرخصی بازگشت، ایکس هم در ابتدا نتوانست کاری بکند و تازه یک هفته بعد بود که موفق شد معالجه مرا شروع کند. بعد از آن، وضعم بطور شگفت‌آوری بهبود یافت. ایکس هر چند روز یکبار معاینه‌ام می‌کرد، و دیگر حمله‌ای در میان نبود. دوباره می‌توانستم روی پنجه اتاقم بنشینم و ساز دهنی بنوازم، و این کاری بود که از مدت‌ها پیش نمی‌توانستم انجام دهم. دو هفته پیش حتی فکر آسم هم باعث شد که حمله بسیار سختی به من دست دهد.»

«بعدها یک روز به کلینیک آمدم و ایکس را پیدا نکردم. پرستار سردی گفت: «دکتر دیگر در اینجا کار نمی‌کند.» و به اتاق پزشک بخش رفت. به سراغ

ایکس رفتیم. نزدیک ظهر بود، اما او هنوز در بستر افتاده بود. باعث تعجب شد، زیرا آدم بسیار مرتب و پرحرارتی بود. و اصلاً بیمار نبود.

«پوزش خواست که: «من با این کار در مصرف زغال صرفه‌جویی می‌کنم. تازه، نمی‌دانستم که وقتی از بستر بلند شوم چکار بکنم.» معلوم شد یک دندانپزشک او را در کلینیک دیده و به مقامات مربوط نوشته و از او به علت کار بدون جواز شکایت کرده و کلینیک مجبور شده اخراجش کند. دیگر اجازه نداشت به آنجا قدم بگذارد.

«با صدای آهسته و مرددگفت: «دیگر نمی‌توانم هیچ کاری بکنم. می‌دانم مواظب هستم و ممکن است مرا از کشور اخراج کنند.» در حالی که حرف می‌زد به من نگاه نمی‌کرد، و من باز هم چند دقیقه‌ای روی تنها صندلیش نشستم، و با او به گفتگوی مصنوعی و بی‌موضوع پرداختم. دو روز بعد باز هم حمله‌ای به من دست داد. شب بود، و نگران بودم که مبادا سرفه‌های رنج‌آمیزم زن صاحبخانه را ناراحت کند. من کمتر از اجازه معمول پول می‌دادم.

«پیش از ظهر فردای آن روز، پس از گذراندن دو حمله دیگر، نفس‌زنان لب پنجره نشسته بودم که آقای ایکس در زد و داخل شد. بسرعت‌گفت: «لازم نیست چیزی بگوئید، خودم می‌بینم. این ننگ است. وسیله‌ای همراه خود آورده‌ام، ولی نمی‌توانم ببینم، اگر دندانهایتان را بهم بفشارید، می‌خواهم آزمایشی بکنم.» آنگاه از جیبش یک قوطی سیگار بیرون آورد، و از میان یک لایه پنبه، پنبه‌ای را که خم کرده بود، بیرون کشید. در بستر نشستم و در حالیکه او عصب بینیم را خراش می‌داد، چراغ روییزی را برایش نگه داشتم. اما هنگامی که می‌رفت، زن صاحبخانه من در راهرو او را نگه داشت و پرسید که آیا نمی‌تواند گلوی دختر کوچکش را معاینه کند. پس او هم می‌دانست که ایکس پزشک است. دیگر ایکس نمی‌توانست در اتاقم به معالجه من ادامه دهد.

«وضع بدی بود، نه من جای امنی را می‌شناختم نه ایکس. دو روز بعد، که به‌شکر خدا احساس بهبودی می‌کردم، مکرر با هم گفتگو کردیم، و شب دوم ایکس به من گفت که جایی پیدا کرده است. این پزشک بزرگ (که خدا می‌داند بزرگ بود) مانند همیشه با حرارت حرف می‌زد، بدون آنکه حتی یک کلمه از خطری که از معالجه من متوجهش می‌شد، حرفی بزند.

«آن جای امن، مستراح یک هتل بزرگ نزدیک ایستگاه راه آهن بود. در راه، نگاهی از گوشه چشم به ایکس انداختم و غرابت آن ماجرا به ذهنم رسید. او با آن قد

کمابیش بلند و هیکل نسبتاً زیبایش، در یک پالتوی پوست گرانقیمت، راه می‌رفت و هیچ کس از ظاهرش بی‌نمی‌برد که او به کلینیک یا به یکی از کلاسهای مشهور درس خود نمی‌رود، بلکه به‌مستراح هتلی می‌رود که به‌عنوان اتاق عمل برگزیده است.

«آنجا در این ساعت روز کاملاً خالی از سکنه بود، همچنین خدمتگاران هم نداشت، از آن گذشته در زیرزمین هم قرار گرفته بود، بطوریکه می‌شد صدای قدمهای افرادی را که نزدیک می‌شدند، مدتی پیش از آنکه وارد شوند، شنید. فقط نور در آنجا خیلی ضعیف بود.

«ایکس طوری ایستاد که بتواند در ورودی را ببیند. مهارت جادویی او بر نور ضعیف آن مکان و بر نقص ابزار عمل که با دقت بسیار خمیده شده بود پیروزشد. و من در حالی که از درد بسیار شدید اشک در چشمانم جمع شده بود، به پیروزی عظیمی می‌اندیشیدم که دانش در این قرن بدست آورده است. ناگهان از پشت سر ایکس صدایی به زبان شمالی برخاست: «اینجا چکار می‌کنید؟»

«مردی چاق، با ظاهری کمابیش معمولی که یک کلاه پوستی خاکستری بر سر داشت، از یکی از مستراحها، که درهای سفید رنگ داشتند، خارج شده بود و در حالی که لباسهایش را مرتب می‌کرد، با بدگمانی به ما می‌نگریست. من احساس کردم که بدن ایکس خشک شد، اما دستش یک لحظه هم نلرزید. با یک حرکت سبک و مطمئن پنس را از بینی دردناکم بیرون کشید. تازه آنگاه به طرف مرد بیگانه برگشت. مرد از جایش تکان نخورد، سؤالش را هم تکرار نکرد. ایکس هم حرفی نزد، فقط زیر لب چیزهای نامفهومی گفت، و با عجله پنس را در جیب‌کنش گذاشت، انگار خنجری است که می‌خواسته مرا با آن بکشد. در انجام این عمل غیر قانونی، وجدان علمی او به این خاطر که عمل جراحی را با چنان وسیله محقر و غیر حرفه‌ای انجام می‌داد مقصر اصلی بود. با یک حرکت نامطمئن و با دستهای لرزان پالتوی پوست سنگینش را از زمین برداشت، و در حالی که رنگش پریده بود، آن را روی دستش افکند و مرا به سوی در راند. پشت سرم را نگاه نکردم. هیچ صدایی از مرد چاق در نمی‌آمد. شاید او که از رفتار وحشت‌آمیز ما دریافته بود با ورود خود یک عمل غیر قانونی را قطع کرده است، مبهوت به ما خیره مانده بود؛ شاید هم از اینکه ما علیه او جبهه نگرفته بودیم خیالش راحت شده بود. بالاخره کاملاً دور شدیم.

«بدون اینکه کسی جلویمان را بگیرد از میان سرسرای هتل گذشتیم، آنگاه در

در حالی که سرهایمان را در یقه پالتو فرو برده بودیم، در خیابان به راه افتادیم، و بدون اینکه حرف زیادی بزنیم در اولین گوشه خیابان از هم جدا شدیم.

«ایکس فقط پنج قدم از من دور شده بود که یک توفان حقیقی سرفه به من حمله کرد و مرا به دیوار خانه‌ای کوفت. باز هم دیدم که ایکس در حالیکه می‌رفت به من نگاه می‌کرد؛ چهره‌اش به نظرم در هم کشیده شده بود.

«گمانم آن شب سرمای خوردم که سه هفته مرا در بستر انداخت. نزدیک بود به قیمت زندگیم تمام شود، اما بعد از آن، آسم من هم از میان رفت.»

کاله

فکر می‌کنم این ایکس، وقتی در خارجه پی برده که بیماران در واقع مشتری هم هستند، متعجب شده باشد.

تسیفل

این چهره دانش باسانی از نظر دانشمندان پنهان می‌ماند، آنها فقط به عنوان آدمهای حرفه‌ای با آن مواجه می‌شوند. آدمی که درباره فیلسوفهای ابونی مطلبی می‌خواند، احساس نمی‌کند که خودش هم مانند یک تاجر مستعمرات دارد چیزی می‌فروشد.

کاله

شاگردان او مشتریانش هستند. حتی بیماری که آخرین تدهین را به دست کشیش انجام می‌دهد، مشتری اوست. و مسأله خدمت به مشتریان در میان است. این داستان هم برای مجموعه خاطرات شما مناسب است.

زندگی در کشوری که انسان نمی‌داند آیا همنوعش حاضر است بخاطر آدم خواسته‌هایش را به مخاطره بیفکند یا نه، خیلی خوف‌آور است. آدم در کشوری که در آن برای بهبود یافتن به انساندوستی نیاز ندارد، بیشتر در امان است.

تسیفل

اگر آدم بتواند پول بپردازد هیچ جا به انساندوستی نیازی ندارد.

کاله

بله، اگر بتواند.

اندکی بعد، آنها از یکدیگر جدا و از هم دور شدند، هر یک به راه خویش.

سرزمین مضحکه یا خویشنداری و شجاعت / حشرات

تسیفل و کاله به همه جای مملکت سرکشیدند. به این ترتیب که کاله به نام تاجر لوازم اداری گاه اینجا و گاه آنجا سرک می کشید، و تسیفل به عنوان شیمیدان جویای کار، اینجا و آنجا سر می زد. در همین احوال، در رستوران ایستگاه راه آهن پایتخت که به علت دنج نبودن مورد علاقه شان بود، یکدیگر را ملاقات می کردند. و در همان حال که یک لیوان از آبجویی که آنچه نبود، و یک فنجان از قهوه ای که قهوه نبود می نوشیدند، تجربیات خود را مبادله می کردند.

تسیفل

سزار، سرزمین گل را توصیف کرده است. او آنجا را سرزمینی می شناخت که در آن گلها را شکست داد. (تسیفل «گ» را توصیف می کند.) تو آن را به عنوان سرزمینی می شناسی که در آن شکست خوردی! من در این میان سهمی ندارم.

کاله

این گشایش بزرگی است. درست همانطور است که از شما انتظار داشتم. بیشتر از این لازم نیست، بنابراین می توانید آسوده باشید، می دانم، چیزی ندیده اید.

تسیفل

به قدر کافی دیده ام که بدانم اینجا سرزمینی است که فضیلت های مهمی از قبیل خویشن-داری می پرورد. اینجا بهشت رواقیون است، حتماً درباره آرامش رواقیون که فلاسفه عهد عتیق با آن هرگونه بدبختی را پذیرا می شدند چیزهایی خوانده اید. گفته اند: «کسی که می خواهد بر دیگران تسلط یابد، باید خویشنداری بیاموزد.» اما می بایست بگویند: «کسی که می خواهد بر دیگران تسلط یابد، باید به آنها خویشن-داری بیاموزد.» مردم این مملکت نه تنها در تسلط مالکین و کارخانه داران هستند، بلکه خویشندار نیز هستند، و به این می گویند دموکراسی. فرمان اول خویشنداری

اینست: «دهنت را ببند.» و چون در دموکراسی آزادی بیان هست، در عوض سوء استفاده از حرف زدن ممنوع می‌شود.

کاله

نه.

تسیفل

مهم نیست. فقط به نظر دشوار می‌آید اما در عمل خیلی ساده است. درباره تمام چیزهایی که به مسائل نظامی مربوط نیست، می‌توان گفتگو کرد. اما درباره مسائل نظامی، ارتش که اطلاعات تخصصی دارد تصمیم می‌گیرد. ارتش بزرگترین مسؤلیت را به عهده دارد. در نتیجه بیشترین حس مسؤلیت را هم دارد و به همه چیز رسیدگی می‌کند. به این ترتیب تمام مسائل، مسائل نظامی می‌شود و گفتگو درباره‌شان مجاز نیست.

کاله

آنها یک رایشتاگ^۲ دارند. در خیابان ایکس، زنی با پنج بچه زندگی می‌کند؛ بیوه‌ای است که با رختشویی زندگی‌اش را می‌گذراند. شنیده بود که انتخابات رایشتاگ است و به ناحیه‌ای که اسامی رأی‌دهندگان را در آن اعلام می‌کنند رفت اما نام خود را در فهرستها نیافت. می‌خواست داد و فریاد راه بیندازد زیرا گمان می‌کرد که فریبش می‌دهند، اما به او گفتند رایشتاگ قانونی دارد که براساس آن، افرادی که از دولت کمک دریافت کرده‌اند حق رأی ندارند. بیوه زن در اصل می‌خواست در انتخابات شرکت کند، زیرا کمکهای دولت بسیار ناچیز بود، او اصلاً دیگر کمک نمی‌خواست، بلکه می‌خواست در برابر تمام روزکار، مزد حساسی بگیرد، و گویا با گفتن این جمله از آنجا بیرون آمده باشد «مرده‌شوی رایشتاگ‌تان را ببرد.» می‌گویند پاسبانها چشم به هم گذاشته‌اند و برای او اتفاقی نیفتاده.

تسیفل

تعجب می‌کنم از اینکه او نتوانسته خویشنداری کند.

کاله

خطرناک هم هست - بخصوص وقتی که همه بتوانند خویشندار باشند و یکی نتواند. اگر همه نتوانند، چیز دیگری است؛ در آنصورت اصلاً بهش نیاز نیست. این هم مثل سنن و رسوم است. اگر جایی رسم باشد که در زمستان کلاه حصیری قرمز بر سر بگذارند،

شما هم می‌توانید با خیال راحت در زمستان یک کلاه حصیری قرمز به‌سرتان بگذارید. اگر در کشوری هیچ کس نتواند خوشتنداری کند، دیگر به آن نیازی نیست.

تسیفل

در این مورد داستانی هست که در این روزهای آخر یادم افتاده است: مردی به کنار رودخانه‌ای می‌رسد و هماندم قایقی از آنجا حرکت می‌کند. او چون عجله دارد، به درون قایق می‌پرد. با وجودی که مردم در قایق چسبیده به هم ایستاده‌اند، برایش جا باز می‌کنند، و هیچ گفتگویی نمی‌شود تا اینکه قایق به ساحل دیگر می‌رسد. آنجا، یک دسته سرباز ایستاده‌اند که به پیشواز مسافران می‌آیند و تماشان را به کنار دیواری می‌رانند و به‌صاف می‌کنند؛ تفنگهایشان را برمی‌کنند، موضع می‌گیرند و با فرمان «آتش» اولین نفر را تیرباران می‌کنند. بعد به ترتیب صف نوبت به دیگران می‌رسد، تا فقط مردی که آخر از همه به درون قایق پریده بود، باقی می‌ماند. هماندم که افسر می‌خواهد فرمان آتش بدهد، یک منشی سر می‌رسد و تعداد تیرباران شدگان را با فهرستی تطبیق می‌دهد و معلوم می‌شود که یک نفر زیادی است؛ از آن مرد بازجویی می‌کنند که چرا با دیگران آمده و چرا وقتی که برای تیرباران کردنش آماده می‌شدند، هیچ چیز نگفته است. خوب، جریان چه بود؟ او سه برادر و یک خواهر داشته. اولی را تیرباران کرده بودند، چون گفته بود که نمی‌خواهد به‌سربازی برود. دومی را دار زده بودند، چون گفته بود که شاهد دزدی یک کارمند بوده و سومی را هم برای اینکه گفته بود که شاهد تیرباران شدن برادر دومش بوده، خواهرش را تیرباران کرده بودند، چون چیزی نگفته بود که به‌خاطر مصلحت جامعه هیچ کس از آن مطلع نشد. آن مرد برای افسر تعریف کرد که از اینجا چنین نتیجه گرفته که حرف زدن خطرناک است. او تمام اینها را با آرامش کامل تعریف کرد، اما آخر سر از فکر زشتکاریها خشمگین شد و چیزی به حرفهایش افزود و آنها هم مجبور شدند تیربارانش کنند. چنین ماجرابی ممکن است در «گگ» اتفاق افتاده باشد.

کاله

همه می‌گویند آنها مردم بسیار ساکتی هستند. این یکی از خصوصیات ملی آنهاست. و چون ملت مخلوطی است و دو زبان دارد، می‌توان گفت: ملت با دو زبان سکوت می‌کند.

تسیفل

می‌توان چنین گفت، اما نه با صدای بلند.

قبل از آنکه جلسه‌شان را تمام کنند کاله بک پیشنهاد تجاری کرد. اوطی گردشهایش دیده بود که شهر از زیادی مگس در عذاب است و عجیب اینکه مؤسسه‌ای وجود نداشت که مگسها را نابود کند. با بک سرمایه کوچک می‌شد چنین مؤسسه‌ای را تأسیس کرد. تسیقل قول داد که به این پیشنهاد فکر کند. ولی تردید داشت که باسانی بتوان مردم شهر را به بارزه با حشرات وا داشت، چون مردمی بسیار خوششندار بودند. این بود که هر دو نامصم رفتند و از هم دور شدند، هر بک به راه خویش.